

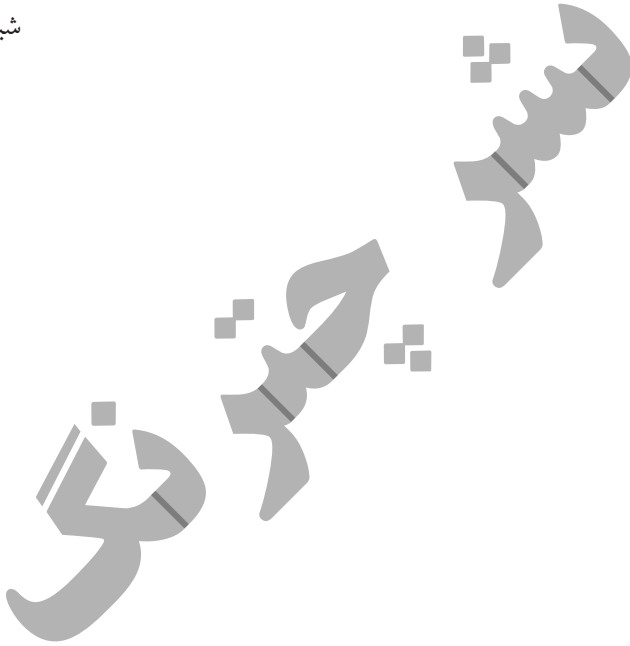
من ارتش‌هایی را فرماندهی کرده‌ام. جنگ به راه انداخته‌ام؛ جنگ واقعی با تجسم‌های گوناگونش. طوری آن را درک کرده‌ام که تا به حال هیچ‌کس قبل از من درکش نکرده و بعد از مردنم نیز کسی درکش نخواهد کرد. مردم گمان می‌کنند جنگ مفهومی است که قدرتمندان بر ضعیفان تحمیل کرده‌اند. رقابت نبردها، کشمکش بین نیروهایی که برای غلبه بر دیگری تلاش می‌کنند و دنبال آن حرکتی می‌گردند که سر از تن جدا کند و جنگ را پایان دهد. این دروغ است.

جنگ موجودی زنده است؛ منحصر به انسانیت بین قلمروهای مادی و معنوی که با دقت نگران‌کننده‌ای از معتقدانش تقلید می‌کند. جنگ در مقیاس کوچک شروع می‌شود؛ به صورت یک ایده، یک فکر و یک مفهوم. هیچ‌وقت به سرعت پایان نمی‌پذیرد، طول می‌کشد تا نطفه‌اش بسته شود، رشد کند و مدت‌ها پیش از آنکه به دنیا بیاید، شکل می‌گیرد. همیشه هم با خون متولد می‌شود؛ با خشونت و جیغ و فریاد و عشق. هیچ جنگی بدون عشق رخ نمی‌دهد؛ چه عشق به یک شخص باشد، چه عشق به قدرت، چه عشق به پول، چه عشق به یک ملت. جنگ‌ها رشد می‌کنند، گسترش می‌یابند و از مرزهای نطفه اولیه‌شان فراتر می‌روند. همچنان که شرکت‌کنندگان بیشتری وارد جنگ می‌شوند، اهداف خودشان را به آن اضافه می‌کنند، آب‌هایش را گل‌آلود می‌کنند و جریان‌شان را تغییر می‌دهند. جنگ‌ها رشد می‌کنند و همان‌طور که گسترش می‌یابند، تغییر می‌کنند، ویران می‌کنند و به همه‌جا سرایت می‌کنند. موجودات تنهایی‌اند که به دنبال مصاحبت می‌گردند و کشمکش‌های کوچک‌تری را به وجود می‌آورند.

با این حال، به مرور زمان خسته می‌شوند، زخم‌هایی می‌زنند و می‌خورند که التیام می‌یابند و به بافت‌های محکم‌تری تبدیل می‌شوند و زمخت‌تر می‌شوند. وقتی می‌میرند، سخت می‌میرند؛ همانند آدم‌ها که سخت می‌میرند و به هر ثانیه و هر ذره‌ای از زندگی

جنگ می‌زنند. جنگ‌ها وقتی سرشان از تنشان جدا می‌شود، هیچ‌وقت به پایان نمی‌رسند. این هم دروغ است. نبردها ادامه می‌یابند؛ با اینکه هدفشان فراموش می‌شود و آرمان پیش‌برنده‌شان در باد پراکنده می‌شود. افراد بدون امید و حتی بدون منطق به جنگیدن ادامه می‌دهند و هنگامی که جنگ سرانجام به خاک سپرده می‌شود، همان‌طور که هر جنگی باید به خاک سپرده شود، در یاد آن‌هایی که نجاتش داده‌اند و آن‌هایی که نابودش کرده‌اند، باقی می‌ماند.

شیائودانِ وی



مقدمه

فویوکو^۱ گفت: «همهٔ خدایانِ دیگه منتظرن، ناتسکو^۲.» صدای کودکانه‌اش زیر و هیجان‌زده شده بود. «زود باش انتخاب کن!»

ناتسکو به برادر دوقلویش اخم کرد و دوباره غرق تماشای پرتره‌های روی دیوارها شد. حالا چند روز بود که در تالار چهره‌ها بود و سعی می‌کرد انتخاب کند. میلیون‌ها نقاشی — از هر انسانی در هوسا، ایپیا، نَس و کوچتان — به دیوارهای تالار پهناور سخنرانی آویزان بود. در همان حینی که تماشا می‌کرد، لبه‌های یکی از نقاشی‌ها که کاغذ پوستی‌اش زرد شده و رنگ جوهرش رفته بود، لوله شد. انسان دیگری مرده بود. همیشه می‌مردند؛ آن‌هم به تعداد زیاد؛ به خصوص در طول صد سال گذشته. در طول یک قرن جنگ، افراد خیلی زیادی جانشان را از دست داده بودند. کاغذ پوستی از هم پاشید و چهره‌ای که زمانی رویش بود، از بین رفت. چانگانگ، خدای زندگی، به زودی می‌آمد تا کاغذ پوستی را عوض کند و چهرهٔ جدیدی بکشد. نقش او در تیانمن این بود که تالار چهره‌ها را به‌روز نگه دارد؛ ولی حتی چانگانگ هم حالا منتظر ناتسکو بود.

«انتخاب کن، خواهر! تا ابد که وقت نداریم.»

ناتسکو با خیره‌سری گفت: «صبر داشته باش، برادر! فقط همین یه بار رو فرصت داریم.»

فویوکو که صورت پسرانه‌اش با اخمی در هم رفته بود، گفت: «می‌دونم، خواهر. از بین همهٔ خدایان، من یکی خوب می‌دونم!»

وقتش بود انتخاب کند. ناتسکو آهی کشید و یکی از نقاشی‌های روی دیوار را برداشت؛ چهرهٔ زنی میان‌سال بود با خطوطی روی صورتش که نشان از لبخندهای ملایمی داشت

۱. Fuyuko: به معنای بچهٔ زمستان

۲. Natsuko: به معنای بچهٔ تابستان

که خیلی وقت بود اخم‌های شدیدی از روی عذاب و جدان و اندوه جایشان را گرفته بود؛ یک عمر دردورنج، سختی و شکست. این چهره، این انسان، از میان میلیون‌ها چهره اطرافش، ممکن بود درک کند. ناتسکو گفت: «این یکی.» انتظار داشت وقتی نقاشی مدنظرش را انتخاب می‌کند، احساس کند انتخاب درستی کرده است، ولی هیچ چیزی حس نکرد. شاید میچی، خدای شگون‌ها، نظری در این باره می‌داد، اما از طرفی هم میچی درباره همه چیز نظر می‌داد.

فویوکو گفت: «مطمئن؟» به نقاشی زل زده بود و قیافه‌ای که به خود گرفته بود، گویای آن بود که فکر می‌کند خواهرش دیوانه است. حالات چهره‌اش را به راحتی می‌شد خواند. زیادی بی‌آلایش بود. به همین دلیل بود که داشتند این نقش‌ها را ایفا می‌کردند. راه دیگری وجود نداشت.

ناتسکو لبخند بهنی به برادرش زد و با قاطعیت سر تکان داد. بعد، دستش را گرفت و او را از تالار چهره‌ها بیرون برد. با سرعت از میان تالارهای تیانمن می‌گذشتند و صندل‌هایشان روی زمین مرمری تلق و تلق می‌کردند و در هر دو طرفشان و در بالا ابرهایی حرکت می‌کردند. سکوت عجیبی حاکم بود. همه خدایان در اتاق سلطنت جمع شده بودند و منتظر شروع مسابقه بودند؛ منتظر ناتسکو.

درهای بزرگ اتاق سلطنت در میان ابرهای مقابلشان نمایان شدند، باز شدند و ناتسکو که نقاشی‌اش را به سینه‌اش چسبانده و دست برادرش را محکم گرفته بود، از میانشان رد شد. حاضر نبود حالا که این قدر نزدیک شده‌اند، دست او را رها کند. همه خدایان رو برگرداندند تا ورودش را تماشا کنند. صدها نفر بودند؛ تعدادی‌شان دوستانش بودند و تعدادی‌شان هر چیزی بودند، جز دوست. چند تایشان حتی به او غرولند کردند. همه خدایان دشمن داشتند؛ حتی بچه‌خدایانی مثل ناتسکو. در شاه‌نشین، باتو، خدای جنگ که در صد سال گذشته تیانجون بود، جلوی تخت یشمی پادشاهی منتظر بود. به مدت یک قرن، بر بهشت حکمرانی کرده بود و به مدت یک قرن دنیای زیرین فقط جنگ را از سر گذرانده بود؛ اما حالا خدایان فرصتی برای تغییر این وضعیت داشتند. ناتسکو فرصتی برای تغییر آن داشت و حاضر بود هر بهایی را بپردازد.

باتو به او لبخند زد و پرسید: «بالاخره آماده شدی، ناتسکو کوچولو؟» با اینکه خدا

بود، نامهربان نبود. با چهره‌ای شاد، سینه‌ای عریان و پوستی برنزه آنجا ایستاده بود. غیر از ابروهای فرخورده‌ای به رنگ آتش و خط‌ریش طلایی انبوه یک تار مو هم روی سرش نبود. مهره‌هایی که برای تشریفات دور گردن می‌انداخت، تنها زیورآلاتش بودند. به گرز چوبی قرمزش تکیه داد؛ سلاحی که هیچ خدای دیگری، انسان فانی یا شبحی نمی‌توانست بلندش کند. تخت یشمی پادشاهی مال او بود؛ البته فعلاً.

ناتسکو از میان خدایان جمع‌شده رد شد و فویوکو را هم دنبال خودش کشید. با خنده گفت: «همه‌تون منتظر من بودین؟»

باتو خندید. «خب، بدون حضور همه نمی‌تونیم این کار رو انجام بدیم. هرچند اقرار می‌کنم که چیزی نمونه بود سازنای رو بفرستم بیاردت اینجا؛ چه آماده باشی، چه نباشی.» سازنای، الهه آتش، با پوزخند به ناتسکو نگاه کرد. نسبت به بیشتر خدایان قد بلندتری داشت و نیمه‌خزنده بود. دم درازی پشتش پیچ خورده بود و فلس‌هایی روی پوستش داشت. هروقت دهانش را باز می‌کرد، از آن آتش بیرون می‌آمد که باعث می‌شد بدجوری نوک‌زبانی حرف بزند و فهم حرف‌هایش به طرز تحمل‌ناپذیری سخت باشد. الهه آتش نوک‌زبانی گفت: «به نظر می‌رزه که انتخاب کردی. می‌شه بینم؟» یکی از دست‌های چنگال‌دارش را دراز کرد. ناتسکو نقاشی را محکم‌تر به سینه‌اش چسباند. سازنای خندید و آتش از دهانش بیرون پاشید. او هم نقاشی انتخاب‌کرده خودش را در دست داشت، هرچند چهره روی آن بیشتر به ماشین شباهت داشت تا انسان.

باتو گرزش را بالا برد و بعد با آن ضربه آرامی به زمین زد. صدایش آن‌قدر بلند بود که گویی ده ساز گونگ را همزمان نواخت. صبر کرد تا سکوت برقرار شود و بعد به همه لبخند زد و گفت: «وقتشه. خدایانی که می‌خوان سر تاج و تخت من با هم مبارزه کنن، بیان جلو.»

ناتسکو جلو رفت. فقط او نبود. سی و پنج نفر از آن صد نفر جمع‌شده تصمیم گرفته بودند شرکت کنند. هرکدام یک نقاشی در یک دست و شیششان را در دست دیگر داشتند. باتو مثل بز نیشخند زد و گفت: «چقدر زیادین! یعنی واقعاً دوره من به عنوان تیانجون این‌قدر بد بوده؟» قبل از اینکه کسی جواب بدهد، دستش را بالا گرفت. می‌دانست حکومتش دقیقاً چه بوده و برایش اهمیتی نداشت. هرچه باشد، خدای جنگ بود و

جنگ هدفش بود. «همه شما قوانین رو می‌دونین و همه تون می‌دونین که باید چه بهایی بپردازین.» به ناتسکو خیره شد و ناتسکو غمی در چشمان او دید. هیچ خدای دیگری به اندازه او برای شرکت در این مسابقه مایه نگذاشته بود.

باتو نفس عمیقی کشید، صدایش را بالا برد و با لحنی رسمی گفت: «ما خدایان هوسا، ایپیا، نش و کوچتان دور هم جمع شدیم، همون طور که فقط صد سال به بار دور هم جمع می‌شیم، تا در آزمون آسمانی شرکت کنیم و ببینیم کدومون طی قرن آینده بر تخت پادشاهی می‌شینیم. کدومتون سعی می‌کنه جای من رو بگیره؟ اشیاتون رو اینجا بذارین تا من پخششون کنم! نقاشی هاتون رو بردارین و قهرمانتون رو پیدا کنین.» به آسمان و ماه، که آرام آرام در آن حرکت می‌کرد، اشاره کرد. «هیکارو؟»

هیکارو، الهه ماه، که دمپایی پایش بود، جلو آمد و تعظیم کرد. برای لحظه‌ای به نظر آمد ماه درخشان‌تر می‌تابد. الهه گفت: «بیست و پنج روز دیگه ماه دوباره کامل می‌شه.» ناتسکو از تصور اینکه چنین چیزی انسان‌ها را گیج می‌کند، نزدیک بود خنده‌اش بگیرد. منجم‌ها با دقت زیادی عبور ماه و ستارگان را ثبت و پیش‌بینی می‌کردند. هیکارو به تازگی سرعت چرخه را افزایش داده و همه آن پیش‌بینی‌ها را به هم ریخته بود.

باتو کف دستانش را به هم زد. «مسابقه با روشنایی روز جدید شروع می‌شه. موفق باشین و...» لبخندش پهن‌تر شد و صورتش با حالتی تهدیدآمیز کش آمد. «امیدوارم همه تون شکست بخورین.» بیشتر خدایان به این شوخی خندیدند، اما ناتسکو نخندید. به کُنه شوخی باتو پی برد و با خودش فکر کرد که او ممکن است چه کارهایی انجام بدهد تا موجب شکست همه آن‌ها شود. او اولین فرمانروای بهشت نبود که در مسابقه تقلب می‌کرد. «خب همین‌طور اونجا واینستین! شروع کنین.»

هریک از خدایان شرکت‌کننده جلو آمدند و اشیایشان را جلوی تخت پادشاهی گذاشتند. ناتسکو آخر از همه رفت، چون برایش سخت بود چیزی را که در دنیا برایش از همه چیز عزیزتر بود، رها کند؛ اما مجبور بود. بهای ورود به مسابقه و تنها راه پایان دادن به سلطنت باتو بود.

باتو با صدای آهسته، طوری که بقیه خدایان نشنوند، گفت: «یه خونه خوب براش پیدا می‌کنم.»